



ROMANIK.IR

دردانه

دردانه

به سادگی یک رز



شناسنامه اثر

ویژه



نیست	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	دردانه	نویسنده
۸۷.۶۳۴۶	شناسه مالک اثر	کلیک کنید	پروفایل مالک اثر
۱۸۶۲۷	شناسه اثر	کلیک کنید	مطالعه آنلاین
۳۶	تعداد صفحات	نقره‌ای	سطح
عاشقانه - اجتماعی	ژانر	داستان	نوع
-	ادیتور	جوانان	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
Saralmaz	طراح جلد	-	طراح تصاویر
Nil@۸۵	منتقد	-	ناظر
هانی م جابری	ویراستار	Like crazy<3	رصدکننده
Mohammad MZ	کیبست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می باشد.



دردانه

از ۱۴۰۲ عضو انجمن رمانیک می باشد و این داستان، اولین اثر منتشر شده او می باشد.

“ ”

یک شاخه رزچه داستان هایی می تواند همراه خود بیاورد؟
زندگی گاهی بسیار ساده با ما برخورد می کند... ساده تر از یک شاخه رز.



پیش گفتار



زندگی باید کرد

گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ

گاه با سوسوی امیدی کمرنگ

زندگی باید کرد



زنگ پایان کلاس که خورد، خانم قادری دبیر ریاضی دفترش را بست و رو به دانش‌آموزان گفت:

- خب دخترها! اگر نوشتید می‌تونید برید.

دانش‌آموزان کم‌کم وسایل خود را جمع کرده و با خدا حافظی از در خارج می‌شدند. قادری با تکان دادن سر و خدا حافظی آرامی جواب آن‌ها را می‌داد. جمعیت کلاس که کم شد و دیگر کسی طالب نوشتن جواب تمرین نبود. قادری بلند شد، جلوی تخته وایت‌برد ایستاد، تخته پاک‌کن زردرنگ را برداشت و مشغول پاک کردن اثرات ماژیک آبی رنگ از روی تخته شد. وقتی به طور کامل آن را پاک کرد، به طرف میز کارش برگشت. دفتر و خودکارش را داخل کیف نسبتاً بزرگ خود گذاشت. بند کیف را روی شانه‌ی خود انداخت و به طرف در خروج رفت. همین که از در خارج شد، نگاهش به آقای فتاحی دبیر فیزیک افتاد که از کلاس روبه‌رو خارج شد. در دل «لعنتی» گفت و نیم‌نگاهی به سر و وضع چون همیشه مرتب مرد جوان انداخت.

فتاحی تا نگاهش به خانم قادری افتاد عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد و یکی از همان لبخندهای دندان‌نمایش را تحویل داد.

- خسته نباشید خانم قادری!

قادری که مجبور به ایستادن شده بود با لحن سردی تشکر کرد.

فتاحی با دست راستش یک طرف کت آبی روشنش را کنار زد و دست را در جیب شلوارش فرو برد.

- خوشحال می‌شم تا پارکینگ افتخار همراهی به من بدید.

قادری نگاهی روی اندک دخترانی که هنوز در راهرو رفت و آمد می‌کردند، گرداند و در دل «چه پررویی» نثار فتاحی کرد.

- ترجیح میدم تنهایی به پارکینگ برم.



فتاحی خنده کوتاهی کرد.

- هنوز به خاطر حرف‌های صبحم در جلسه دبیران دلخوری؟

قادری ترجیح داد جوابی ندهد و به این فکر کرد چرا خانم محمدی مدیریت آموزشگاه با همه اعتقادات و سخت‌گیری‌هایش به چنین مرد جوان و مجردی که از قضا بسیار هم زبان‌باز بود، اجازه داده که در این آموزشگاه دخترانه تدریس کند. گرچه از نظر قادری هیچ مردی حق تدریس برای دختران را نداشت و برای پیرو جوانش هم تفاوتی قائل نبود، اما چرایی حضور فتاحی در آموزشگاه با جوانی و سرو وضعی که می‌توانست هر دختری را تحت‌تاثیر قرار دهد سوالی لاینحل و واقعاً از نظر او گناهی نابخشودنی برای خانم محمدی بود.

فتاحی که جوابی از قادری نشنید ادامه داد:

- باور کنید من قصد بی‌ادبی و تکدر خاطر شما رو نداشتم، فقط نظرم رو راجع به نحوه تدریس انتگرال با شما درمیان گذاشتم.

قادری ابروهای کشیده‌اش را بیشتر درهم کرد و چشمان میثی‌اش را گرداند.

- خیر آقای محترم! نظر شما آن‌چنان اهمیتی برای من نداره، من به نحوه‌ی تدریس خودم اطمینان دارم و نیازی نمی‌بینم به توصیه‌های مثلاً دلسوزانه بقیه گوش بدم.

فتاحی دوباره کمی عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد.

- بله در این‌که شما دبیر بسیار قابلی هستید که شکی نیست اما خب... .

قادری به جای گوش دادن به افاضات فتاحی حواسش معطوف علوی دختر درس‌خوان کلاس شد که کمی دورتر از آن دو ایستاده و گویا سوالی داشت، پس خوشحال از این‌که بهانه‌ای برای فرار از دست و راجی‌های فتاحی پیدا کرده به میان حرف او پرید.

- اگر اجازه می‌فرمایید من کار دارم، شما بفرمایید، روز خوش!



در انتها اشاره کوتاهی به انتهای راهرو کرد که یعنی زود راه بیفت برو. فتاحی هم که اشاره را دریافت ابرویی بالا داد، نگاهی به علوی منتظر انداخت، خداحافظی کرده و رفت.

قادری با رفتن فتاحی نفس راحتی کشید و به طرف علوی برگشت.

- علوی سوالی داشتی؟

علوی دختر ریزه میزه ای بود که همیشه عجله داشت، مقنعه اش چون بیشتر اوقات کمی نامرتب بود و موهای قهوه ای روشنش از گوشه و کنار بیرون زده بود عینکش را کمی جابه جا کرد. صفحه باز شده ای از دفترش را جلو آورد و با لحن سریعی که مشخصه وجودش بود، گفت:

- خانم قادری! ببینید من این سوال رو این جا به روش شما حل کردم.

بعد به تندی دفتر را برگ زد.

- این جا هم به یک روش دیگه حل کردم، از خودم این روش رو نوشتم، ولی حالا جواب ها یکی نشدن نمی دونم کدوم راه حل اشتباهه.

قادری دفتر را گرفت و با لبخندی که به لحن عجول دختر زد هر دو صفحه و راه حل ها را گذرا نگاه کرد.

- بیا برگردیم توی کلاس ببینم چی کار کردی؟

قادری و علوی به کلاس برگشتند و روی دو صندلی روبه روی هم نشستند و چند دقیقه ی نسبتاً طولانی طول کشید تا قادری ایرادات راه حل علوی را به او گوشزد کرد و راه حل درست را دوباره برایش توضیح داد.

همین که علوی کاملاً موضوع را فهمید بلند شد، کوله اش را که از ابتدا روی شانهاش مانده بود کمی مرتب کرد، دفتر را بغل زد و با سرعت چند بار پشت سرهم تشکر کرده و در انتها با خداحافظی سریع به طرف در خروج قدم تند کرد. به حدی سریع از کلاس خارج شد که حتی حرف قادری را در جواب خداحافظی اش نشنید. قادری خنده ی کوتاهی کرد و زیر لب «دختره عجول» را زمزمه کرد.



کیف قهوه‌ای رنگش را برداشت. کمی مقنعه‌ی یاسی رنگش را که فقط کمی پررنگتر از مانتوش بود را مرتب کرد و از کلاس خارج شد.

دیگر کسی از دانش‌آموزان در راهرو دیده نمی‌شد. حیاط هم همین‌طور، جز سه نفری که به دیوار تکیه داده بودند، کسی نبود به نزدیک‌شان که رسید، ایستاد.

- دخترها شما چرا نرفتید؟

صادق‌زاده دختر سبزه‌رویی که از بقیه قدبلندتر بود، زودتر از دیوار تکیه گرفت.

- خانم! منتظر بابای حاجی‌پور هستیم، امروز قراره اون بیاد دنبالمون.

حاجی‌پور تپل که موهای فرش یک‌طرفه از مقنعه بیرون زده بود و در دست یک بسته کرانچی پنیری داشت با دست دیگر پس‌گردنی به صادق‌زاده زد.

- بی‌ادب! اون چیه؟ ایشون.

صادق‌زاده «حالایی» گفت و قادری ادامه داد.

- دخترها! فکر نمی‌کنید وقتشه دیگه مستقل بشید؟ شما چند ماه دیگه کنکور دارید، بعدش اگه دانشجو شدید، باز هم می‌خوایید با باباهاتون برید دانشگاه؟ دلتون نمی‌خواد سه نفری رفتن رو هم امتحان کنید؟

خمسه که مقنعه چندان نقشی روی سرش نداشت چون موهای صاف و پرکلاغی‌اش کاملاً از مقنعه بیرون بود و مثل همیشه به طرز ناجوری آدامس می‌جوید تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خانم ما هم دلمون می‌خواد باباهامون دلشون نمی‌خواد.

چقدر قادری همیشه از طرز آدامس خوردن او چندشش می‌شد. با اخم حاصل از دیدن آدامس خوردنش گفت.



- به هر حال خودتون رو دست کم نگیرید، شما دخترید و فراموش نکنید یک دختر هرگز به هیچ مردی نیاز نداره، با پدراتون صحبت کنید و کم کم مستقل بشید، فعلاً خدا حافظ.

هر سه دختر نگاهی به هم کرده و خدا حافظی کردند. قادری هم دیگر ایستادن را جایز ندانست و به طرف ال نود مشکی اش که تنها ماشین باقی مانده در پارکینگ کوچک کنار حیاط آموزشگاه بود، رفت.

در عقب را باز کرد و کیفش را روی صندلی عقب گذاشت. در را بست و در جلو را باز کرد و پشت فرمان نشست. کمر بند را بست. ماشین را روشن کرد و دنده را در حالت عقب قرار داد. در حالی که با یک دست فرمان را گرفته بود بالاتنه اش را کمی چرخاند و دست دیگرش را پشت صندلی کمک راننده گذاشت. مسافت کوتاهی را با کمی فشار دادن پدال گاز طی کرد تا بتواند ماشین را از پارک بیرون بیاورد. به طرف فرمان برگشت و دنده را عوض کرد و همین که خواست کمی فرمان را بچرخاند دیدن چیزی که پشت شیشه زیر برف پاک کن قرار داده شده بود باعث شد پایش را از پدال گاز بردارد. با اخم و عجله کمر بند را باز کرد، پیاده شد و در حالی که از خشم چشم گرد کرده و نفس محکم می کشید گل رز سرخی که شاخه کوتاه و تقریباً پنج سانتی اش را به برف پاک کن گیر داده بودند، برداشت. به طرف دخترها که هنوز کنار دیوار ایستاده و حرف می زدند به تندی گام برداشت. همین که نزدیک شد و دخترها او را دیدند گل رز را در دست تکان داد و گفت:

- این کار کیه؟

صادق زاده زودتر از بقیه جواب داد:

- چی خانم؟

قادری به آن ها رسیده بود دیگر.

- شما ندیدید کی این رز رو گذاشته زیر برف پاک کن ماشین من؟

حاجی پور کمی از موهای فرش را داخل مقنعه کرد.

- نه خانم! ما از کجا بدونیم؟



خمسه که آدامسش را کمی باد کرده و صدای جرق جرق آن را از زیر دندان هایش درمی آورد گفت:

- خانم! همه می دونن گل رز دادن فقط کار آقايونه.

قادری سریع نگاه اخمومیش را به خمسه دوخت و بعد راه آمده را برگشت و درحالی که زیر لب غرمی زد سوار ماشین شد.

- کدوم بی همه چیزی جرئت کرده این کارو بکنه، مادر نزاییده کسی بتونه با من از این شوخی های زشت بکنه.

گل را روی داشبورد پرت کرد و با حرص پدال گاز را فشرد و با سرعت از حیاط آموزشگاه خارج شد.

در ترافیک نزدیک غروب گیر کرده بود، اما ذهنش فقط در پی پیدا کردن کسی بود که رز را آنجا گذاشته بود.

- کدوم ابلهی این کارو کرده؟ فقط نفهمم کارکيه؟ یعنی چه منظوری از این کار داشته؟

صدای گوشی او را از تفکراتش بیرون آورد. همان طور که سعی می کرد مورچه ای در ترافیک پیش برود، گوشی را از جیب بیرون آورد، نگاهی به آن کرد و جواب داد.

- سلام نفیسه جون! چه خبر؟

صدای سرخوشی از آن طرف خط گفت:

- سلام ندا جون! هستی امشب؟

- امشب؟ کجا؟

- باشگاه دیگه... به همین زودی قرار امشب با رفقای قدیمی یادت رفت، بچه ها اومدن، تو هنوز نیومدی.

قادری به خاطر حواس پرتی دستی به پیشانی اش کشید.



- ببخشید! یادم رفته بود، قربونت برم خسته ام امروز نمی‌تونم پیام، آخر هفته میام پیشت خودم رو تخلیه می‌کنم.

- دوباره کی روی اعصاب رفته نیاز به تخلیه روانی توی زمین پیدا کردی؟

- هیچی نشده، تازه از آموزشگاه دارم می‌رم خونه، خیلی امروز خسته شدم، الان هم توی ترافیک گیر کردم، اعصاب نمونده برام نمی‌تونم امشب پیام باشگاه آخر هفته آزادم میام.

- من اگه تو رو نشناسم دیگه نفیسه نیستم، حتماً دوباره اون پسر فیزیکه رفته روی نروت، اسمش چی بود... ها فتاحی.

یک آن با این حرف چراغی در ذهن قادری روشن شد و نگاهش به شاخه‌ی رز روی داشبورد دوخته شد و آرام گفت:

- کار خودشه.

- چیزی گفتی ندا؟

قادری یک دفعه خود را جمع و جور کرد.

- چی؟

- گفتم چیزی گفتی؟

-ها؟... نه! یعنی ممنونم زنگ زدی، بعداً می‌بینمت، خدا حافظ.

تلفن را سریع قطع کرد و نگاهی به ترافیکی انداخت که قصد باز شدن نداشت و دوباره سعی کرد، تماسی بگیرد.

- قبر خودت رو کندی فتاحی، کاری می‌کنم محمدی با اردنگی از آموزشگاه بندازت بیرون، حالا ببین.

گوشی را کنار گوشش گذاشت.





- سلام خانم محمدی!
- سلام قادری جان طوری شده؟
- خانم محمدی من قبلاً هم بهتون گفتم جای دبیر مرد داخل آموزشگاه دخترانه نیست، گفتم ولی شما گوش نکردید.
- محمدی کلافه نفسی بیرون داد، نمی دانست قادری چه پدرکشتگی با فتاحی دارد؟
- باز دوباره آقای فتاحی؟ الان چی شده دیگه؟
- این آقا وقاحت رو به نهایت رسونده.
- چطور مگه؟ چی کار کرده؟
- گفتمی نیست، هنرنمایی شو باید ببینید.
- یعنی چی؟
- یعنی باید ببینید این بشر چقدر گستاخه؟
- باشه، فردا نیم ساعت زودتر بیا باهم حرف می زنیم.
- حتماً میام تا تکلیف پسرهای پررو مشخص بشه.
- قادری جان! الان به فتاحی خبر میدم فردا اون هم زودتر بیاد ببینم چی دوباره تو رو عصبانی کرده.
- خانم محمدی! بهتره زودتر به فکر یک دبیر فیزیک خانم باشید این آقا دیگه نباید توی آموزشگاه بمونه.
- تو که تلفنی نمیگی چی شده؟ فردا بیا باهم حرف می زنیم، اگه محرزشد ایشون اهانتی بهت کردن، مطمئن باش من باهاشون برخورد می کنم.



- فردا حتماً میام تا هنر این آقای به اصطلاح محترم رو شما هم ببینید و بفهمید چه گرگی رو گذاشتید بالای سر دخترهای احساساتی.

- تو هم این قدر تند نرو.

- چرا نرم؟ اگه دیر بجنبید همین آقا این دخترها رو هم فریب میده.

- نگران دخترهای الان نباش، اونها فریب نمیخورن، هر کدومشون چهارتا مثل من و تو رو میذارن توی جیب بغلشون.

- اگه شما هم بفهمید این آقا چی کار کرده حق رو به من می‌دید.

- باشه عزیزم! فردا بیا ببینم چی میگی؟

- فردا حتماً میام فعلاً خدا حافظ خانم محمدی!

تلفن را که قطع کرد و داخل جیب انداخت، متوجه شد که ترافیک هم در حال باز شدن است. دست به دنده برد.

- برات دارم آقای فتاحی! برای من گل می‌فرستی؟ وقتی از کار بیکارت کردم می‌فهمی من از اون‌هاش نیستم که دست و دلم برای یک شاخه گل بره.

ترافیک کاملاً باز شده بود. پس توانست سرعت ماشین را زیاد کند تا زودتر به خانه برسد و بتواند بعد از این وقاحت عظیم تمدد اعصاب پیدا کند.

صبح زود قادری آراسته‌تر از همیشه در محل کارش حاضر شد. امروز روزی بود که بالاخره از شر حضور فتاحی راحت می‌شد. او نه تنها از فتاحی بلکه از همه‌ی مردان به طور کلی متنفر بود. از نظر او هیچ زنی به هیچ مردی در زندگی احتیاج نداشت و به دلیل همین تفکر هم کار در یک آموزشگاه کنکور کاملاً دخترانه را پذیرفته بود تا هرگز نگاهش به هیچ جنس مذکری نیفتد، ولی از بخت بد چند ماهی بود که خانم محمدی مدیریت آموزشگاه پای آقای فتاحی دبیر فیزیک را به این آموزشگاه باز کرده بود و بالطبع قادری هم از همان ابتدا با او به مشکل خورده بود.



فتاحی نه تنها مرد بود، که از نظر قادری همین یک مورد برای محکوم شدن او و لزوم بیرون رفتنش از آموزشگاه کافی بود، بلکه بالاتر از آن مجرد و خوش تیپ و از همه بدتر زبان باز هم بود و لفظ قلم حرف می زد. خصوصیتی که از نظر قادری هر یک به تنهایی هم کافی بود تا دختران پشت کنکوری احساساتی را فریب داده و آنهایی را که هنوز ذات خراب مردانه را نشناخته اند در گرداب عشق و عاشقی و فکر به جنس مخالف دچار سازد.

از دیدگاه قادری صرف حضور فتاحی در آموزشگاه باعث شده بود هرچه تاکنون او در گوش دختران از لزوم استقلال آنها از مردان و عدم نیاز زنان به مردان خوانده بود به فنا برود. چرا که خود بارها شاهد حرف های درگوشی دختران پشت سر فتاحی بود و خوب هم می توانست حدس بزند آنها چه در مورد فتاحی جوان و خوش پوش به هم می گویند. تأسف آور زمانی بود که خود او نیز ناخودآگاه صحبت های چند نفر از دخترها را در مورد برازندگی دبیر فیزیک شنیده بود.

قادری پشت در اتاق مدیریت رسید. مصمم بود امروز همه چیز را تمام کند. دیگر نباید می گذاشت فتاحی با این گستاخی که کرده بود، در آموزشگاه بماند. چند تقه به در چوبی اتاق زد و وارد شد.

- سلام خانم محمدی!

- سلام قادری جان اومدی؟

قادری داخل شد و در را پشت سرش بست.

- خوب هستی خانم محمدی؟

- بله ممنون، بیا بشین ببینم دوباره چی بین شما دو نفر رخ داده؟

- می بینم این آقا هنوز نیومده.

- می رسه، دیر نکرده، تو بفرما بشین.

قادری روی صندلی چرم قهوه ای رنگ نشست و سعی کرد پرش پای چپش را کنترل کند. خانم محمدی نگاهی به خانم قادری جوان کرد و گفت:



- نمی‌خواهی بگی چرا این قدر عصبی شدی؟

خانم قادری موهای بیرون زده از مقنعه رنگی‌اش را داخل کرد.

- خانم مدیر! امروز باید تکلیف من رو با این آقای فتاحی روشن کنید.

محمدی از دو طرف سرش دستانش را به قسمتی از چادرش که کش وصل شده بود رساند و چادر را روی سرش مرتب کرد.

- این رو که دیروز هم گفتم، من هم خبرش کردم بیاد تا مشکلاتتون حل بشه، ولی حداقل بگو مسئله چیه؟

قادری پایش را روی پایش انداخت.

- مسئله گستاخی بیش از حد این آقا است.

در اتاق زده شد و مرد جوان و خوش‌پوشی با کت و شلوار قهوه‌ای که با پیراهن زرد بسیار کمرنگی ست شده بود، داخل شد. مرد عینک فریم مستطیلی مشکلی‌اش که بسیار به صورت کشیده و اصلاح شده‌اش می‌آمد را کمی جابه‌جا کرد و به خانم مدیر گفت:

- سلام خانم محمدی! گفتید مشکلی پیش اومده.

محمدی با اشاره به یکی از صندلی‌ها گفت:

- بفرمایید بنشینید آقای فتاحی، گویا مسئله‌ای برای خانم قادری پیش اومده.

فتاحی برگشت و درحالی‌که روی‌اش به طرف قادری بود گفت:

- دیدگان ما رو منور کردید اول صبح خانم قادری!

فتاحی روی صندلی نشست، قادری روی برگرداند.

- روزی که با دیدن شما شروع بشه اصلاً روز مناسبی نیست.



فتاحی خنده دندان‌نمایی کرد.

- اما دیدن بانوی پر جنب و جوشی مثل شما قطعاً به زیبایی این روز بهاری کمک می‌کند.

قادری زیر لب «ایش» گفت و محمدی کمی سرآستین مانتوش را دست کشید.

- آقای فتاحی! گویا خانم قادری از شما به خاطر مسئله‌ای دلخور شدند، گرچه هنوز نگفتن چه مسئله‌ای، اما امیدوارم بتونیم سه نفری، در آرامش حل کنیم.

فتاحی یک پایش را روی دیگری انداخت.

- خانم قادری! عذر من رو بپذیرید، گرچه نمی‌دونم کدوم رفتار ناآگاهانه باعث سوءتفاهم شده، اما بدون این‌که اعلام کنید و بخوام با توضیحات اضافه مصدع اوقات شریفتون بشم، ازتون عذر می‌خوام.

قادری به طرف فتاحی برگشت و توپید.

- بقیه رو هم با همین لفظ قلم‌بازی‌ها تفریب میدی؟

فتاحی دستی به صورتش کشید.

- چه فریبی؟ آگه صلاح می‌دونید خوشحال میشم خودم هم مطلع بشم چه خبطی کردم؟

- لازم نیست برای من زبون‌بازی کنی، مار خوش‌خط و خال.

- چه زبون‌بازی؟ فقط خواستم لطف کنید بفرمایید چه خطایی کردم؟

- جمع کن خودت رو پسرهی سوسول، فکر کردی من از این دخترهای امروزی‌ام که با زبونت گولم بزنی.

محمدی کمی صدایش را بلند کرد.



- خانم قادری جان! بهتر نیست درست‌تر حرف بزنی و به حق دفاعی برای آقای فتاحی قائل باشی. بالاخره هم من هم ایشون باید بدونیم چی شما رو عصبانی کرده.

فتاحی بلند شد و کیفش را که از ابتدا روی میز پرت کرده بود، برداشت دست داخل کیف کرد و شاخه‌ی رز تقریباً پلاسیده‌ای را بیرون آورد و روی میز محمدی گذاشت.

- مسئله اینه.

محمدی با ابروهای جمع شده نگاه کرد و باتعجب گفت:

- گل؟

فتاحی هم از همان جایی که نشسته بود، کمی گردن کشید و گل را دید و بالبخند گفت:

- مگه شما هم عاشق سینه چاک دارید که براتون رز آوردن، یا شاید خودتون عاشق...

قادری اجازه صحبت نداد. باتندی به طرف او برگشت.

- طوری رفتار نکنید که مثلاً نمی‌دونید این گل از کجا اومده.

فتاحی کمی دستانش را باز کرد.

- چرا این طوری نگاه می‌کنید؟ من خبر ندارم.

محمدی به صندلی تکیه داد.

- قادری جان! واضح بگو مسئله این گل چیه؟

- مسئله اینه دیروز که من خواستم برم خونه این گل رو پشت شیشه ماشینم پیدا کردم.

دو نفر دیگر هم زمان گفتند: «خب؟»



- خب این گل کار ایشونه که دیروز ماشینشون کنار ماشین من پارک بوده و البته بعد از این خبط بزرگ نمونده بود تا همون دیروز حساب کارش رو بذارم کف دستش.

فتاحی بلند خندید.

- خانم قادری! واقعاً داستان جالبی ساختید.

قادری به طرف فتاحی برگشت.

- درست حرف بزنید آقای به اصطلاح محترم!

فتاحی کمی جابه جا شد.

- از نظر من ایرادی نداره از خواسته های قلبی تون حرف بزنید.

- وقاحت رو تموم کنید آقای...

محمدی به میان حرفش آمد.

- خانم قادری! لطفاً خودتون رو کنترل کنید.

قادری به طرف محمدی رو کرد و سعی کرد آرام تر حرف بزند.

- خانم محمدی! اصلاً یک مرد چرا باید در یک آموزشگاه دخترانه تدریس کنه؟

فتاحی باخونسردی گفت:

- جای شما رو تنگ کردم؟

قادری به طرف او برگشت.

- این جا یک محیط کاملاً زنانه است، نیازی به حضور یک مرد نداره.

محمدی گفت:



- قادری جان! درمورد این که چه کسی در این آموزشگاه کار کنه یا نکنه من تصمیم می‌گیرم.

قادری به طرف سندلی خودش برگشت.

- ولی این جا یک محیط زنانه است.

- باشه، تا زمانی که حضور آقای فتاحی بی‌مشکل باشه از نظر من ایرادی نداره که در این جا تدریس کنن.

قادری به گل روی میز اشاره کرد.

- چه مشکلی بزرگ‌تر از این گل؟

فتاحی پوزخندی زد.

- با این که شدیداً تمایل دارید این گل از طرف من باشه، باید بگم متأسفانه یا خوشبختانه از طرف من نیست.

- حاشا نکنید آقا... رفتار شما از ابتدای ورود به آموزشگاه همین بوده، فقط من تحمل می‌کردم تا خودتون دست بکشید.

- چه رفتاری؟ بگید ما هم بدونیم.

- چه رفتاری؟! این که از بین این همه جا هر روز باید ماشین‌تون رو کنار ماشین من پارک کنید تا برای حرف زدن بهانه پیدا کنید، این که مدام در جلسات دبیران از من ایرادگیری می‌کنید، این که دختران خام این آموزشگاه رو با حرفاتون سرگرم می‌کنید و بچه‌ها برای من خبر میارن که شما درمورد من حرف زدید.

فتاحی خنده‌ای کرد.



- سخت نگیرید خانم قادری! من فقط درمورد توانایی‌ها و قابلیت‌های شخصی خود شما برایشون حرف زدم تا از شما الگو بگیرند، این‌که خانمی به جوانی شما، تا این حد به مسایل تدریس مسلط باشه بسیار ستودنی و قابل توجه هست.

قادری بیشتر عصبانی شد.

- من به توجه و تعریف شما نیازی ندارم.

محمدی کلافه نفسی بیرون داد.

- قادری جان! چندبار گفتم آروم بمون تا ببینم چی می‌خوای.

قادری با ابرو اشاره‌ای به فتاحی کرد.

- من می‌خوام این آقا از این آموزشگاه بره.

فتاحی اخم کرد.

- خانم قادری! این خودکامگی اصلاً به شما نمیاد، حداقل منو تفهیم اتهام کنید تا بدونم به چه جرمی محکوم شدم.

قادری بلند شد، گل را از روی میز مدیر برداشت و به روی پاهای فتاحی که نشسته بود، پرت کرد.

- جرمتون این گل هست آقا، معلوم نیست وقتی برای من گل می‌فرستید، برای دخترهای خام این آموزشگاه چه نقش‌هایی بازی کردید.

محمدی عصبانی شد.

- قادری این آخرین اخطار هست، تا حقیقت معلوم نشده نباید این‌طوری تهمت بزنی.

- ولی....

- ولی نداره، من خودم مسئله رو بررسی می‌کنم.



قادری به میز محمدی نزدیک شد.

- همین امروز باید مشخص بشه.

فتاحی هم ایستاد.

- بله خانم مدیر! همین امروز مشخص کنید تا این خانم بفهمن بی خود دارن اتهام می زنن.

قادری باعصبانیت به طرف فتاحی برگشت.

- من اتهام می زنم؟

محمدی محکم گفت:

- آرام باشید.

قادری به طرف محمدی برگشت، محمدی آرام تر گفت:

- وقتی این گل رو دیدید غیر از شما کی توی حیاط بود.

قادری آرام تر جواب داد.

- سه تا از دانش آموزها توی حیاط بودن.

- کیا بودن؟ باید باهاشون حرف بزمن شاید اونها دیده باشن کی این کارو کرده.

- من پرسیدم، ندیده بودن ولی گفتن حتماً کاریه آقااست.

قادری به طرف فتاحی برگشت.

- و تنها آقای این آموزشگاه شمايید.

فتاحی خنده ای کرد.



- با این که دوست دارید صاحب این شاخه‌ی رز من باشم، ولی من نیستم.

قادری خواست جوابی دهد که محمدی گفت:

- اون دانش آموزها کیا بودن؟

قادری دست در جیب‌های مانتوش که به زور به زانوهایش می‌رسید کرد و گفت:

- صادق زاده، حاجی پور و خمسه.

- خیلی خوب، فکر کنم الان هم آموزشگاه باشن، شما دو نفر بفرمایید سرکلاس هاتون تا من اون‌ها رو احضار کنم.

فتاحی و قادری از در دفتر خارج شدند.

- خانم قادری!

قادری که جلوتر بود با اخم به طرف فتاحی برگشت.

- چیه؟

فتاحی لبخند کجی زد.

- کار من نبوده، اما اگه علاقه دارید می‌تونم قبول کنم کار من بوده، شما با این کمالاتی که دارید شایسته یک شاخه که نه، چندین شاخه رز هستید.

قادری دو قدم جلو آمد.

- من هرگز به هیچ مردی اجازه نمیدم جرعت چنین جسارتی به خودش بده، شما هم از همین الان با این خطایی که کردید، بهتره برید دنبال یه جای دیگه برای کار بگردید آقا.

و بعد با سرعت برگشت و به کلاسش رفت.



فتاحی نیشخندی زد.

- هیچ خانمی بدش نمیاد نظر من رو جلب کنه حالا از هراهی.

محمدی دخترها را به دفتر مدیریت فراخواند و تا پایان ساعت کلاسی با آنها حرف زد، زمانی که فتاحی و قادری برخلاف دفتر دبیران برای پیگیری مسئله به دفتر مدیریت رفتند، هر سه دختر درحالی که سر به زیر از دفتر خارج می شدند و «ببخشید آقا» و «ببخشید خانم» روی لبشان بود از آن جا دور شدند.

قادری نگاه اخم آلودی به فتاحی کرد و داخل شد و خطاب به محمدی گفت:

- خانم مدیر! امیدوارم بهتون ثابت شده باشه که کی قصد داره دخترها رو خام خودش کنه.

فتاحی از پشت سر گفت:

- خانم قادری! می دونم علاقه دارید این امر حقیقت داشته باشه... .

قادری به طرف فتاحی برگشت.

- این اراجیف رو بس کنید.

محمدی محکم گفت:

- آرام باشید، با هر دونفرتونم.

چند لحظه مکث کرد و به هر دونفر نگاه کرد و بعد آرام تر گفت:

- حالا هم بفرمایید بشینید تا باهم حرف بزنیم.

وقتی آن دو نشستند ادامه داد.

- من با دخترها زیاد حرف زدم و بالاخره تونستم کل ماجرا رو مشخص کنم. اون گل فقط یک شوخی بچه گانه بوده که اون ها با شما دو نفر انجام دادن.



قادری عصبی شد.

- یعنی چی خانم محمدی؟

- یعنی این که دخترها فکر کردن سرگرمی خوبیه، تصمیم گرفتن یه گل بذارن پشت شیشه ماشین شما و وانمود کنن آقای فتاحی برای شما گذاشتن، به قول خودشون میخواستن یه فانتزی عاشقانه ایجاد کنن.

فتاحی فقط پوزخند زد. محمدی ادامه داد.

- آقای فتاحی! من از شما بابت رفتارهای دخترها و سوءتفاهم های ایجاد شده عذر می خوام، بالاخره نوجوانند و سر پر شروشوری دارند، من تذکرات لازم رو بهشون دادم و کاملاً توجیح شدن که دیگه تکرار نکنن، شما هم میتونید بفرمایید، چون دیگه خانم قادری متوجه شدن در این قضیه دچار سوءتفاهم شدن.

فتاحی برخاست.

- خواهش می کنم، با اجازه تون.

هنوز بیرون نرفته بود که قادری به محمدی گفت:

- خانم محمدی! من هنوز هم میگم جای دبیر مرد در آموزشگاه دخترانه نیست.

محمدی فقط دستش را به طرف در خروج گرفت.

- خانم قادری بفرمایید.

قادری کیفش را برداشت و از در دفتر خارج شد. فتاحی هنوز نرفته بود.

- خانم قادری! فکر نمی کنید یه عذرخواهی به من بدهکارید؟

قادری روبه روی او ایستاد.



- خیر آقای محترم! با این که شما مستقیماً این کار رو نکردید اما باز هم شما مقصرید، اگر شما این جا نبودید قطعاً اون دخترها چنین شیطنتی نمی کردند.

فتاحی خندید.

- قبول دارم کاریزمای زیادی برای بانوان دارم، اما برای خانم با کمالاتی مثل شما شایسته نیست با بدبینی نگاه کنید، می تونید به این موضوع با حس نیت هم نگاه کنید، شاید دخترها زیاد هم شیطنت نکرده باشن.

قادری با حرص سر تا پای فتاحی را نگاه کرد، سریع برگشت و به طرف کلاسش پا تند کرد.

از دیروز که نتوانسته بود فتاحی را از آموزشگاه بیرون کند، خون خونش را می خورد. نمی توانست نگاه پیروزمندانه ی فتاحی را دیروز بعد از پایان کلاس ها در پارکینگ و سلام طعنه دار امروز صبحش را زمانی که باز مثل همیشه ماشینش را کنار ماشین او پارک می کرد از خاطر ببرد. اصلاً نمی فهمید این مردک چطور برنامه ریزی می کند که موقع رفت و آمد با او به پارکینگ برسد. باید کاری می کرد، یا دیگر بدون ماشین می آمد که خیلی سخت بود، یا جایی منتظر می ماند تا وقتی فتاحی رفت به پارکینگ برود.

از دیروز با صادق زاده، حاجی پور و خمسه که به خاطر همراه همیشگی بودنشان باهم که آن هم به علت همسایگی و ایضاً رفاقت پدرانشان بود به سه تفنگدار مشهور بودند، سرسنگین شده بود. این سه، کاری کرده بودند او در مقابل فتاحی از خودراضی ناکام شود. خصوصاً آن خمسه ی مارموز که ذهنش را به طرف فتاحی هم سوق داده بود.

امروز هم آخرین جلسه ی کلاسش را با گروهی داشت که سه تفنگدار هم جزوشان بودند. در تمام طول کلاس با اخم به آنها نگاه می کرد و آنها هم که حساب کار دستشان آمده بود برخلاف شیطنتهای همیشگی شان امروز سرکلاس بسیار آرام بودند. حتی از آن طعنه ها و تکه هایی که همیشه خمسه سر کلاس می پراند هم خبری نبود.



زنگ که زده شد، می‌دانست همین که از کلاس پا به بیرون بگذارد با فتاحی روبه‌رو می‌شود عجب شانس گندی داشت که کلاس فیزیک آموزشگاه درست روبه‌روی کلاس ریاضی او بود. باید کمی در بیرون رفتن تعلل می‌کرد تا دوباره لبخندهای حرص‌آور فتاحی و صدای خراش دهنده‌ی اعصابش را نشنود. نگاهش به سه تفنگدار که افتاد با خود فکر کرد.

- چه بهانه‌ای بهتر از این‌ها؟

قادری درحالی‌که تخته پاکن را برمی‌داشت گفت:

- صادق‌زاده، حاجی‌پور و خمسه بمونید کارتون دارم.

رنگ از صورت هر سه دختر پرید و با چشمان گرد شده چشم به خانم قادری دوختند.

قادری بلند شد و با آرامش مشغول پاک کردن تخته از اثرات نمودار درجه دویی شد که نحوه رسمش را آموزش داده بود. زمانی‌که به طرف میزش برگشت هر سه دختر با فاصله اندکی از میز سر به زیر ایستاده بودند و کس دیگری در کلاس نمانده بود. پشت میزش نشست و بدون آن‌که به آن‌ها نگاه کند خود را مشغول جمع کردن وسایلش کرد.

- خب یکی‌تون توضیح بده چرا اون کاررو کردید؟

هر سه باهم شروع به صحبت کردند که قادری از میان همه‌ی آن‌ها فقط کلمات «خانم» و «ببخشید» را شنید. اخم کرده سربلند کرده و محکم گفت:

- چه خبرتونه؟ آرامم.

هر سه در لحظه سکوت کردند و سر به زیر انداختند.

قادری آرام‌تر گفت:

- فقط یکی‌تون بگه فکر گل از کی بود؟

حاجی‌پور تپل اول به حرف آمد و با لحن التماسی گفت:



- خانم! به خدا نمی‌خواستیم اذیت کنیم، فقط یه شوخی بود.

- خب باشه، بگید گل مال کدوم یکی تون بود.

صادق‌زاده نگاهی زیرچشمی به خمسه کرد که قادری فهمید گل مال او بوده، به طرف خمسه برگشت.

- گل رو از کجا آورده بودی؟ دوست پسرت بهت داده؟

رنگ به یک‌باره از چهره‌ی خمسه که تاکنون از دو نفر دیگر بی‌خیال‌تر بود، پرید.

- نه خانم... باور کنید من دوست پسر ندارم.

- پس گل رو کی بهت داده؟

- باور کنید پیداش کردم.

- دختر! من رو هالو فرض کردی؟ مگه رز قرمز ریگ کف خیابونه که ریخته باشه؟ تازه مگه فراموش کردی خودت می‌گفتی رز قرمز دادن کار مردهاست.

خمسه داشت به گریه می‌افتاد.

- خانم! من غلط کردم، باور کنید پیداش کردم.

صادق‌زاده به حمایت از او برآمد.

- آره خانم، باور کنید راست می‌گیم از زیر نیمکت پیدا کردیم، مال بچه‌های گروه قبلی بود.

خمسه دوباره با التماس شروع کرد.

- خانم! باور کنید ما دوست پسر نداریم.

- باشه، باشه، قبول کردم مال شما نیست، دیگه چرا باهاش من رو بازی دادید؟



دوباره هر سه نفر سر به زیر انداختند و «ببخشید خانم» گفتند. قادری چند لحظه چیزی نگفت و فقط به آن‌ها نگاه کرد.

- منتظرم دلیل کارتون رو بگید، خصوصاً تو خمسه که فرییم دادی.

- خانم! باور کنید فقط می‌خواستیم شوخی کنیم.

صادق‌زاده ادامه داد:

- خانم! خمسه راست می‌گه ما فقط بیکار بودیم خواستیم تفریح کنیم.

قادری اخم کرد.

- با من تفریح کنید؟ چرا از بین این همه ماشین پشت برف‌پاکن من گذاشتید؟

حاجی‌پور آرام گفت:

- همین‌جوری خانم.

قادری ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.

- نه مثل این‌که شما نمی‌خواهین راستش زو بگید، مشکلی نیست، امروز بابای کدومتون میاد دنبالتون؟

خمسه آرام گفت:

- بابای من.

قادری زیپ کیفش را بست آن را برداشت و بلند شد.

- پس باهم می‌ریم تا من با پدرت حرف بزنم.

خمسه سریع چشم‌گرد کرد و جلوی قادری را سد کرد.



- نه خانم... تو رو خدا... غلط کردیم... به بابامون چیزی نگید.

قادری ابرویی بالا انداخت.

- نمی‌شه، شما راستش رو به من نمی‌گید.

تا خواست راهش را کج کند، دو نفر دیگر هم جلویش ایستادند. حاجی‌پور گفت:

- خانم! آقای خمسه خیلی سخت‌گیره اگه بفهمه دیگه نمی‌ذاره سعیده بیاد کلاس کنکور.

- اون مشکل من نیست.

قادری تا مسیرش را کج کرد، خمسه دست قادری را گرفت.

- خانم! تو رو خدا هر کاری بگید می‌کنم به بابام نگید.

قادری نگاهش را اول به دست دختر که ساعدش را گرفته بود و بعد به چشمان لرزان‌ش داد و گفت:

- فقط بگو کی بهت گفت این کارو بکنید؟ فتاحی؟

- نه خانم! آقای فتاحی خبر نداشتن، ما خودمون این کارو کردیم.

- چرا تصمیم گرفتید با من این کارو بکنید، بعد پای فتاحی رو بکشید وسط.

خمسه دستش را رها کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

- اگه قول بدید برزخی نشید بهتون می‌گیم.

- زود بگید گوش میدم.

خمسه اشاره‌ای به صادق‌زاده کرد و او درحالی‌که با انگشتانش بازی می‌کرد گفت:

- آخه خانم! شما دو نفر خیلی بهم می‌ایید.



قادری اخم کرد.

- ما دوتا؟

حاجی پور با آب و تاب ادامه داد:

- آره خانم! شما و آقای فتاحی خیلی بهم میایید.

قادر از عصبانیت سرخ شد، اما سعی کرد خودش را کنترل کند.

- اون وقت شما سه تا نخبه از کجا به چنین نتیجه خارق العاده ای رسیدید؟

خمسه که از ترس لحظاتی قبل راحت شده بود و دوباره در جلد گستاخش فرورفته بود گفت:

- خانم! باور کنید شما دو نفر خیلی بهم میایید، می تونید باهم...

قادری دیگر نتوانست خود را کنترل کند.

- حرف دهنتم رو بفهم دختر! فکر کردی یه کم کوتاه اومدم دیگه اجازه داری هرچی دلت خواست بگی؟

خمسه از جیبش بسته آدامسی درآورد.

- خانم! ببخشید، بفرمایید آدامس.

قادری از این واکنش خمسه خنده اش گرفت اما حرف زیرلبی صادق زاده دوباره خشمگینش کرد.

- تقصیر ما چیه شما بهم میایید؟

قادری به طرف صادق زاده برگشت.

- چي ما دو نفر بهم میاد؟

حاجی پور هیجان زده جواب داد:



- خانم! شما دونفر خیلی خوش تیپ و رو فرم اید، خیلی آدم حسابی و باحالید، آ، تازه خوب هم درس می دید.

قادری از خنگی سه دختر دستی به پیشانی اش کشید.

- دخترها، دخترها، دخترها! شما چرا این قدر ساده اید؟ من خودم بارها و بارها از ابتدای شروع این دوره با شما حرف زدم، بهتون گفتم شما زن اید و زن ها این قدر قوی هستن که نیازی به هیچ مردی در زندگی نداشته باشن، بعد شما اومدید برای من نقشه ریختید به بهانه های مسخره من رو بچسبونید به یکی اونم کی...؟

مکت کرد نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

- دخترهای خوب! شما هنوز اول راهید، چندماه دیگه اگه قبول شدید باید برید دانشگاه، اون جا به محیط کاملاً متفاوت با دبیرستان هست، محیطی که با پسرها مختلط می شید، باید حواستون رو جمع کنید و حرفی که می زنم همیشه آویزه گوشتون باشه، بدونید شما برای زندگی و موفقیت نیاز به هیچ پسری ندارید، پس سعی کنید این فانتزی های عاشقانه رو دور بریزید و با خودتون نبرید دانشگاه، پس چی شد؟

حاجی پور گفت:

- ولی خانم! این جور نمی شه، ما دلمون می خواد ازدواج کنیم.

قادری اخم کرد.

- خجالت بکش دختر! یعنی چی دلم می خواد ازدواج کنم؟ چی شوهر کردن خوبه؟

- خانم! خیلی خوبه که، فکرش رو بکنید، خانم خونه باشی، غذا بپزی، بعد یکی که دوستت داره از سر کار برگرده برات گل بیاره.

خمسه پوزخندی زد و گفت:



- برای تو به جای گل باید کرانچی پنیری بیاره.

خودش و صادق زاده خندیدند و حاجی پور «بی شعوری» گفت.

قادری از شنیدن تفکرات حاجی پور اخم کرد.

- خوب گوش کنید دخترها! شما اگه قوی و مستقل باشید به هیچ مردی نیاز ندارید، سعی کنید خودتون آدم زندگی خودتون باشید و به اراجیفی که عشق و عاشقی اسمش رو گذاشتن توجه نکنید.

حاجی پور گفت:

- خانم اینها خیلی خوبه.

- اصلاً هم خوب نیست، از قدیم برای این که ما زن ها رو گول بزنن گفتن عشق خوبه، درحالی که هیچ خوبی برای ما نداره، پس فکرش رو از مغزتون بیرون کنید. الان هم می تونید برید.

دخترها فقط ناراضی سری تکان دادند و خداحافظی کرده و بیرون رفتند، اما قادری امید چندانی به آنها نداشت. خوب می دانست آنها ساده تر از آنها هستند که حرف های او را بپذیرند.

وقتی قادری وارد حیاط شد کسی در حیاط نبود، حتی آن سه دختر هم رفته بودند. به طرف ماشینش رفت و این بار قبل از سوار شدن به شیشه ماشین نگاه کرد و سرش سوت کشید. دوباره یک شاخه رز سرخ زیر برف پاکن بود. یعنی آن دخترها دوباره بازی راه انداخته بودند؟

شاخه ی رز این بار تر و تازه تر و بلندتر از رز قبلی بود. قادری دست به رز برد و با عصبانیت آن را از زیر برف پاکن کشید و متوجه پاکت نامه ی چسبیده به رز شد. اخم هایش بیشتر درهم رفت. پاکت را باز کرد تا نامه را بخواند.

سلام خانم قادری عزیز!





فتاحی هستم. این شاخه‌ی رز را با گستاخی تمام خود من پشت شیشه ماشین شما قرار داده‌ام تا هم به حدسیات سابق شما جامه‌ی عمل بیوشانم هم این‌که درخواستم را با شما درمیان بگذارم و چون حتم داشتم بعد از درخواستم شاخه‌ی گل را بر سرم خورد می‌کنید ترجیح دادم از این روش برای بیان درخواستم استفاده کنم. البته که امیدوارم باعث رنجش خاطرتان نشده باشم.

شاخه‌ی رز سرخ همواره و در همه‌جا یادآور عشق بوده و همین موضوع قصد و درخواست مرا نیز عیان کرده و می‌دانم شما هم قصد مرا از گذاشتن شاخه‌ی رز خوب فهمیده‌اید. اگر وجه بدی نداشت مطمئن باشید تا روزی که شما را راضی کنم این کار را ادامه می‌دادم، اما می‌دانم که این کار برای خانمی به باشخصیتی شما اصلاً زیبنده نیست.

به شما اطمینان می‌دهم که در قصد و درخواستم ثابت‌قدم بوده و هیچ نیت سوئی ندارم و هم‌چنین تا شما را راضی نکنم، دست از تلاش برنمی‌دارم.

راستی، جهت شکایت از این شاخه رز به خانم محمدی مراجعه نکنید، چون من پیش از این کار ایشان را در جریان تصمیم قرار داده و از ایشان چراغ سبز گرفته‌ام و خواسته‌ام همین امروز به عنوان واسطه من با شما صحبت کنند، پس منتظر تماسشان باشید.

امیدوارم دل شما نسبت به حقیر نرم شود.

چشم انتظار یک توجه، صالح فتاحی

قادری از وقاحت فتاحی نفس عمیقی کشید. نامه را با یک دست مچاله کرد و شاخه رز را به سقف ماشین کوبید و بعد هر دو را روانه سطل زباله‌ای که همان نزدیکی بود کرد. به طرف ماشین برگشت، دستانش را روی سقف تکیه داد و کمی به زمین خیره شد تا توانست اعصابش را آرام کند و سوار ماشین شود.



ماشین را روشن کرد و به این فکر رفت که چه کند تا هم فتاحی را از سر باز کند، هم به وجهه اش در محل کار خدشه وارد نشود. واقعاً مردک به چه رویی جرئت کرده بود از او خواستگاری کند؟ دیگر حتی نمی‌توانست شکایتش را به مدیر کند.

صدای زنگ او را وادار کرد تا گوشی را از جیب مانتویش بیرون بیاورد. با دیدن نام خانم محمدی آهی از سینه بیرون داد.

- لعنت بهت فتاحی.

چاره‌ای نداشت. بعد از کمی مکث تماس را جواب داد.

خوب می‌دانست روزهای سختی پیش‌رو خواهد داشت، آن هم با آدم سمج و زبان‌بازی چون فتاحی.

سه ماه بعد

عرق از سر و روی قادری می‌ریخت. موهای تقریباً کوتاه‌اش را با هدبند مهار کرده بود، اما باز هم عرق زیاد آن‌ها مانع تمرکزش می‌شد. هرگاه در جایگاه سرویس قرار می‌گرفت آن‌چنان با قدرت سرویس می‌زد که بیشتر توپ‌ها از خط عقب زمین حریف رد می‌شد و هرگاه پشت تور می‌ایستاد آن‌چنان اسپیک می‌زد که اگر توپ به زمین نمی‌نشست، فرد گیرنده توپ را ناکار می‌کرد.

از همین طرز بازی بود که نفیسه متوجه حال خراب او شد. او در کنار زمین در جایگاه مربی ایستاده بود و دوستش را خوب می‌شناخت. این آدم عصبی درون زمین آن والیبالیست دقیق سابق نبود. پس سوتش را مقابل دهان گذاشت و با سوت ممتدی اعلام پایان بازی داد.

- خب دخترها! خسته نباشید برای امروز کافیه، متین خنک کردن بچه‌ها با تو.

دختری که از خستگی روی دو زانو خم شده بود با بلند کردن دست موافقتش را اعلام کرد.



قادری بی توجه به بقیه به طرف کنار زمین جایی که حوله و قمقمه اش قرار داشت، راه افتاد. نفیسه هم خود را به او رساند.

- چت شده باز ندا؟

قادری حوله زردرنگش را روی سر انداخت و عرق سر و صورتش را پاک کرد.

- چیزی نشده.

- چرا، یه چیزیت هست که بی خبر پاشدی اومدی باشگاه.

قادری قمقمه آبی رنگش را برداشت.

- کنکور دیروز بود و من حداقل تا دو هفته آینده که بچه های دوره جدید بیان بیکارم، فقط اومدم باشگاه بیکار نباشم.

نفیسه دستانش را در بغل جمع کرد.

- من هم باور کردم.

قادری قمقمه را بلند کرده و با عقب بردن سرش آب در دهانش ریخت. با گوشه چشم نگاه نفیسه کرد و نامفهوم در همان وضع گفت:

- باور کن.

- من رو خرفرض نکن، تو اومدی خودت رو تخلیه کنی، عصبی بودنت از ضربه هایی که می زدی معلوم بود، نزدیک بود دخترها رو ناکار کنی.

قادری قمقمه را پایین آورد.

- بده اومدم به بچه هات بازی واقعی رو نشون بدم؟ تو که یادشون نمیدی.



- نه این بد نیست، اصلاً تو بازیکن واقعی من سوسول، بد اینه بعد این همه سال محرم دلت نیستم.

- نفیسه جان! باور کن طوریم نیست، فقط یه خورده جنگ اعصاب داشتم و می‌دونی که فقط توپ می‌تونه آروم کنه.

- بله، بنده جنابعالی رو خوب می‌شناسم، سال‌هاست، رفاقتمون هم از همین زمین شروع شد، منتها تو رفتی دانشگاه شدی خانم معلم، من موندم شدم خانم مربی.

ضربه‌ای به بازوی قادری زد.

- ولی هنوز هم همون دخترهای هیفده هیجده ساله هستیم که از جیک و پوک هم خبر داشتیم، پس زود بگو چی اعصاب رو به هم ریخته.

قادری با دو انگشت هدبندش را گرفت و درآورد.

- دست بکش تا برم رختکن.

- یعنی این قدر داغون شدی که خنک هم نمی‌خوای بکنی؟

دستش را گرفت و به زور روی نیمکت فلزی قهوه‌ای رنگ نشاند.

- اگه دلت می‌خواد کل بدنت کوفته بشه ایرادی نداره بدن خودته، اما تا نگی چی شده نمیذارم بری رختکن.

قادری نفسش را کلافه بیرون داد.

- فقط در داغونی اعصابم همین بس که قرار کافه فتاحی رو قبول کردم.

نفیسه که هنوز ایستاده بود با دهانش سوتی زد و کنارش نشست.

- اوله له... چه اتفاق مبارکی، پس بالاخره این عاشق سمج تونسست در قلبت رو روی یه جنس مذکر بازکنه.

قادری اخم کرد.

- چرت نگو فقط از دست پیغام و پسغام هاش و واسطه هاش و جدیداً گل رزو نامه هاش که با پیک می فرسته ذله شدم، فقط دارم میرم یه جوری دعواش کنم بذاره بره پشت سرش رو هم نگاه نکنه. نفیسه خندید.

- اصلاً همین که قبول کردی بری سر قرار یه جنس مذکر خیلویه، این فتاحیه عجب اراده فولادینی داره، دست خوش.

قادری نگاهش را به دخترهای در حال نرمش دوخت.

- برن بمیرن همشون، مردها رو جون به جونشون کنی بازم دنبال استثمار ما زن ها هستن. نفیسه خندید.

- ولی فکر کنم این فتاحی بیچاره این جوری نباشه، باور کن اگه دلش گیر نبود این قدر بی مهری هات رو به جون نمی خرید، عشق رو دست کم نگیر.

قادری به طرف نفیسه برگشت.

- عشق؟ فقط یه دست آویز مردانه است برای ظلم بیشتر به ما زن ها.

نفیسه نگاهش را از او گرفت و به دخترها داد.

- ولی این که نرم شدی بری سر قرار یعنی ریسمان عشق داره می افته گردنت.

- چرت نگو، من و فتاحی هیچ آینده مشترکی نداریم.

نفیسه طرف او برگشت.



- ولی فکر کنم جای این که فتاحی استثمات کنه تو اون بدبخت رو استثمات کنی، اگه رفیقم نبود می رفتم زیر آبت رو می زدم فتاحی رو فراری می دادم.

قادری ضربه آرامی به بازوی دوستش زد.

- خواهش می کنم همین الان برو زیر آبم رو بزن دست از سرم برداره، من که هر کاری کردم ول کن نیست، باور کن اگه می تونستم از این آموزشگاه می رفتم، مسئله اینه که جایی پیدا نمی کنم که برم، اون هم ول کن نیست، هرچی دعوا کردم، بد اخلاقی کردم، بی محلی کردم، انگار نه انگار.

- بیچاره فتاحی تو زندگی مشترک چی بکشه از دست تو، از همین الان معلومه داره خودش رو میندازه توی چاه تفکرات مردستیزانه تو، دلم براش می سوزه.

قادری دستی به صورتش کشید.

- ول کن نفیسه، من که قرار نیست ازدواج کنم، تازه دلت هم برای اون نسوزه، آن چنان زبونی داره که مارو از لونه اش می کشه بیرون، اژدهایی برای خودش که هفتادتا مثل من و تو رو می ذاره توی جیبش، مردک زبون باز!

نفیسه از حرص خوردن دوستش خندید.

- فقط چنین موجودی از پس تو برمیاد.

قادری بلند شد حوله و قمقمه اش را برداشت.

- تو آدم بشو نیستی نفیسه، من دیگه برم خونه تا دوش بگیرم و استراحت کنم عصر شده، باید برم به این یارو بگم دست از سر من برداره، گرچه قبلاً بارها گفتم اما کو گوش شنوا.

نفیسه هم بلند شد و دست دوستش را گرفت.

- برو نداجون! ولی خواهش می کنم یه خورده از این تفکرات ضد مرد بودن دست بردار، به خودت فرصت زندگی بده، باور کن همه مردها دیوای دوسر نیستن که می خوان زن ها رو به بند بکشن، به



این فتاحی بیچاره هم به فرصت بده، باور کن زندگی با کسی که تا این حد خاطرت رو بخواد و ولت نکنه خیلی خوبه.

- من همین جوری با زندگی مجردی خوشم، نیاز به کسی ندارم.

- زندگی دونفری با کسی که این قدر دوستت داره خوش تره.

قادری فقط با لبخند خداحافظی کرد و به طرف رختکن رفت، اما نفیسه کورسوی امیدی از این فتاحی نام در دلش زنده شده بود که شاید این مرد سمج بتواند دلِ مرده دوستش را زنده کند.

قادری کنار خیابان، روبه روی کافه نگه داشت و به کافه چشم دوخت. حتی نمی فهمید چرا قرار کافه ی فتاحی را قبول کرده است. از دست خودش و تصمیمش عصبی بود، اما به خودش امیدواری می داد که حداقل امروز می تواند بدون هیچ ملاحظه ای عصبانیتش را روی سر فتاحی خالی کند.

فتاحی که در کافه از قصد جایی نشسته بود تا از پنجره های بزرگ کافه به بیرون دید داشته باشد و بتواند همه لحظات آمدن غزالش را شکار کند، با وجد نظاره گر بانویی بود که پشت فرمان ماشینش در آن طرف خیابان نشسته و قصد پیاده شدن نداشت.

از همان روز اول که پایش به آموزشگاه دخترانه باز شد، از طرف مدیریت آموزشگاه خانم محمدی راجع به نحوه رفتار در محیط آموزشگاه توضیحات زیادی شنید که حواسش فقط به کار باشد. گرچه از این نحوه برخورد دلگیر شده بود، اما همان طور که آن ها به او احتیاج داشتند، او هم به این کار احتیاج داشت، پس تصمیم گرفت، فقط به کار بیندیشد. اما از همان روز اول دیدن بانوی برازنده ای که با اخم، در برخورد اول، از مدیریت به خاطر حضور او ایراد گرفته بود، در تصمیمش متزلزل شد. باید به این بانوی خاص شده در نظرش اثبات می کرد ارزش ماندن در این آموزشگاه را دارد.

از همان ابتدا سعی کرد طوری رفتار کند که مدام مقابل چشم آن بانو باشد تا به این طریق فاتح بودن خود را به او متذکر شود و به آن بانوی صاحب چشمان مردافکن هر روز نشان دهد که هنوز هم همان جا تدریس می کند.



شوخی دخترها باعث شد که بالاخره متوجه شود که از ته دل آرزو دارد آن چشمان سهمگین را تصاحب کند. پس باید همان طور که فاتح محل کارش شد، فاتح قلب بانو هم می‌شد.

سه ماه سخت و پرفشار را پشت سر گذاشته بود و با تلاش زیاد ده‌ها ضربه به حصار شیشه‌ای اطراف بانو زده بود تا بالاخره توانسته بود یک ترک در این حصار ایجاد کرده و حالا او قرار کافه‌اش را پذیرفته بود. بالاخره داشت به فتح نزدیک می‌شد و اگر الان بانو پا روی زمین می‌گذاشت، یک قدم دیگر هم به فتح کامل نزدیک شده بود.

همین که قادری در ماشین را باز کرد و پایش را روی زمین گذاشت، لبخند پیروزی روی لب‌های فتاحی نشست.

قادری نگاهش به سطل سفیدرنگ مقابل دست‌فروش افتاد که کنار خیابان گل سرخ برای فروش گذاشته بود. ناخودآگاه به طرف گل‌ها قدم برداشت.

- بذار به جبران این همه رزی که تا الان داده‌ی رز برایش ببرم.

فتاحی با دیدن قادری که شاخه رزی را از میان سطل بیرون کشید، ابروهایش را از این کار غیرمنتظره بالا داد. دستی روی گل‌های رز سرخی که به نظم در سبد گلی که برای بانو آورده بود، چیده شده بودند، کشید و گفت:

- هر جور شده توی دست‌هام نگهت می‌دارم، نمی‌ذارم از دستم در بری، من فتحت می‌کنم، هر چه قدر سخت و طولانی، بالاخره فتحت می‌کنم دخترا!

قادری با یک شاخه‌ی رز در دستش از خیابان عبور می‌کرد تا به کافه برسد و همه‌ی این سه ماه مزاحمت فتاحی را تمام کند، اما غافل بود از اتفاقات بزرگی که به سادگی رخ می‌دهند، به سادگی شاخه رز در دستش... .



معرفی نامه



رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسندگان را فراهم کردیم!



تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



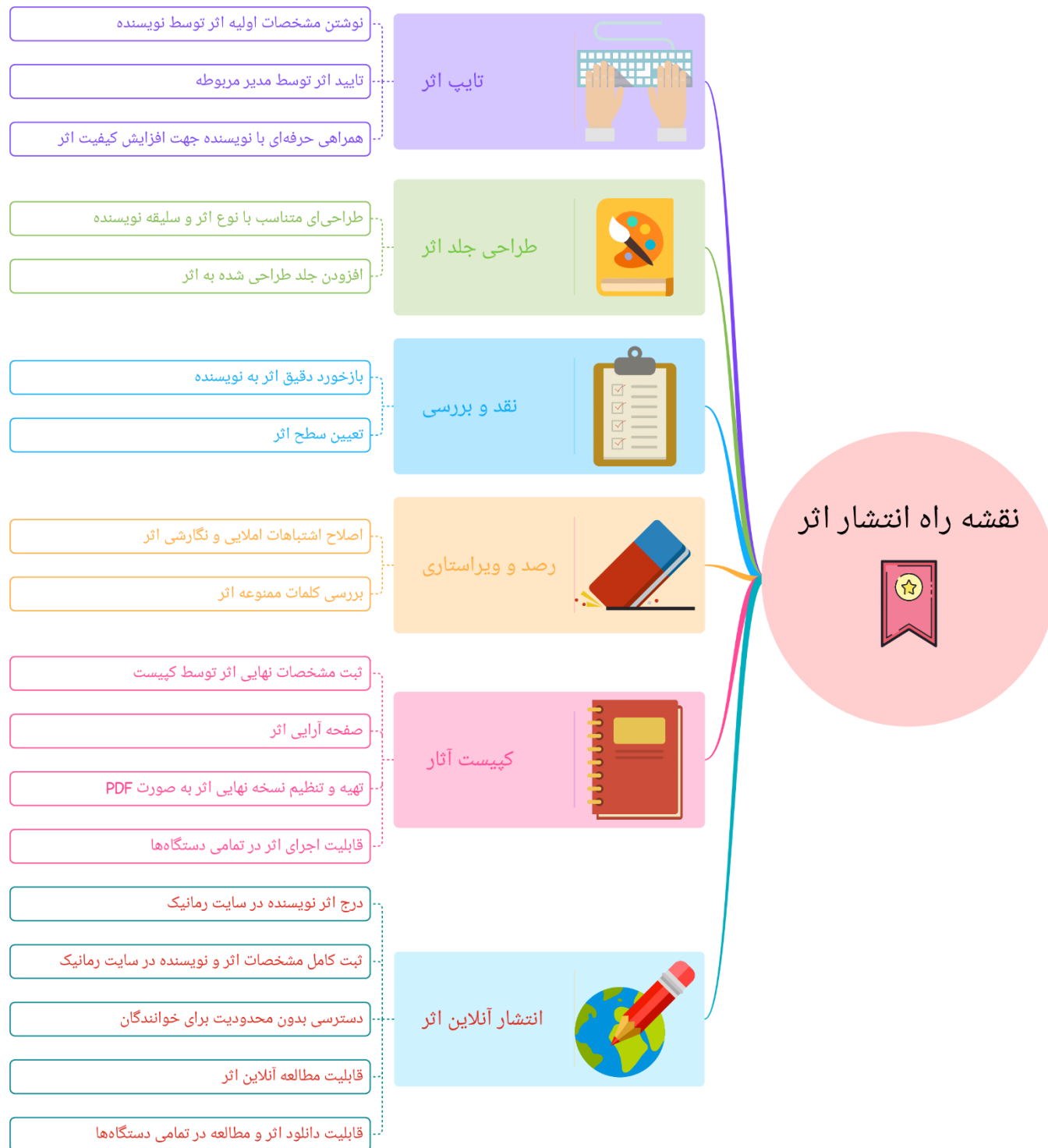
با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- 🔥 چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- 🔥 چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- 🔥 چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- 🔥 نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- 🔥 آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- 🔥 مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- 🔥 و



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟
تو دلته و به زبون نمیاد؟
پس تو به نویسنده‌ای!



رمانیک: سکوی برخپ نویسنده‌گی

- ❖ تصد و ویراستاری
- ❖ تهبه جلد اختصاصی اثر
- ❖ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ❖ انتشار اثر در فضای وب
- ❖ نسخه اندروید رمانیک
- ❖ تایپ آنلاین
- ❖ مطالعه آنلاین
- ❖ جذب مخاطب آنلاین
- ❖ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ❖ نقد و بررسی دقیق اثر
- ❖ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید@

گروه روبیکا



@ROMANIK_IR

کانال سروش

@ROMANIK_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید@

گروه ای‌تا



@ROMANIK_IR

حساب اینستاگرام





تقویم ۱۴۰۳

باحتساب

میلادی ۲۰۲۵ - ۲۰۲۴
قمری ۱۴۴۶ - ۱۴۴۵

خرداد ۱۴۰۳ ذی القعدة - ذی الحجه May - Jun

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات خرداد ۱۴۰۳

۱۴ رحلت امام خمینی ۱۵ قیام خونین ۱۵ خرداد ۲۸ عید سعید قربان (۱ ذی الحجه)

اردیبهشت ۱۴۰۳ شوال - ذی القعدة Apr - May

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۵ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

فروردین ۱۴۰۳ رمضان - شوال Mar - Apr

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

تعطیلات فروردین ۱۴۰۳

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۳ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان) ۲۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال)

شهریور ۱۴۰۳ صفر - ربیع الاول Aug - Sep

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات شهریور ۱۴۰۳

۴ اربعین حسینی (۲ صفر) ۱۲ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۱۴ شهادت امام رضا (ع) (۳ صفر) ۲۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) ۳۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

مرداد ۱۴۰۳ محرم - صفر Jul - Aug

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
		۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

تعطیلات مرداد ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

تیر ۱۴۰۳ ذی الحجه - محرم Jun - Jul

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات تیر ۱۴۰۳

۵ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجه) ۲۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۲۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

آذر ۱۴۰۳ جمادی الاول - جمادی الثاني Nov - Dec

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آذر ۱۴۰۳

۱۵ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثاني)

آبان ۱۴۰۳ ربیع الثاني - جمادی الاول Oct - Nov

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

تعطیلات آبان ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

مهر ۱۴۰۳ ربیع الاول - ربیع الثاني Sep - Oct

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات مهر ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

اسفند ۱۴۰۳ شعبان - رمضان Feb - Mar

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات اسفند ۱۴۰۳

۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران ۳۰ براساس لایحه قانونی تعیین تعطیلات رسمی کشور مصوب سال ۱۳۵۹، از ۲۹ اسفند تا ۴ فروردین تعطیل رسمی است، لذا روز ۳۰ اسفند تعطیل است.

بهمن ۱۴۰۳ رجب - شعبان Jan - Feb

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات بهمن ۱۴۰۳

۹ مبعث حضرت رسول اکرم (ص) (۲۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران ۲۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان)

دی ۱۴۰۳ جمادی الثاني - رجب Dec - Jan

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات دی ۱۴۰۳

۲۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب)